

حسین منویی

خالی‌ام چون آسمان شب زده بی اخترانش

خلق، بی‌جان، شهر گورستان و ما در غار پنهان
یأس و تنهایی من، مانند لوط و دخترانش
پاره پاره مغربم، با من نه خورشیدی، نه صبحی
نیمی از آفاقم اما، نیمه بسی خاورانش
سرزمین مرگم اینک، برکه‌هایش دیدگانم
وین دن توفانی‌ام دریای خون بی کرانش
پیش رویم شهر را بر سر سیه چادر کشیده
روسری‌های عسرا از داغ دیده مادرانش
عیب از آنان نیست من دل مرده‌ام کن هیچ سویی
در نمی‌گیرم مرا، افسون شهر و دلبران
جنگجویی خستام بعد از نبرد نابرابر
پیش رویش پشته‌ای از کشته هم سنگران
دعوی‌ام عشق است و معجز شعر و پاسخ طعن و تهمت
راست چون پیغمبری رو در روی نابوران

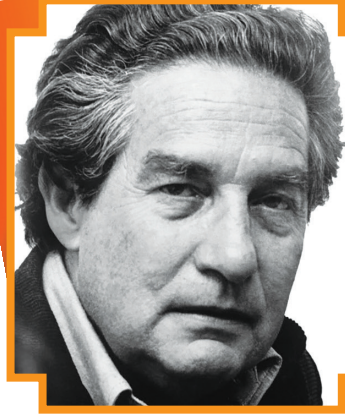
الهام صادقی

سفره مهتاب

دیدنی ست
این سکوت دیدنی
بر پوست عبوس شب
که چه بی‌شمار ثانیه‌های سرد
که نمی‌گذرد به آسانی
فصل‌های بی‌رمق
می‌کوبند و
کوبیده می‌شوند
آن‌گاه که نمی‌گردد زمین
بر مدار پاهای من
دشواری‌ها تکثیر
ثانیه‌ها، سال می‌شوند و
شکفت‌انگیز

در آیین ما
دوست داشتن زنده‌بگوری ست
حفره‌های تاریک قد می‌کشند
زمان، شکنجه‌گری است چیره‌دست
و شرنگ می‌ریزد
در کام خیالی که هستی و
نیستی
می‌نشینم بر سفره مهتاب
شعله می‌کشم به وقت آفتاب نیم‌روز
و شب که می‌رسد از راه در جنگ هفت برادران
ستاره‌ای می‌درخشد
پر از دحام‌تر از همیشه
خودنمایی می‌کند
تنهایی‌های من می‌ارزد
به تمام وزیدن‌ها
خاموشم اگر
که زبانه نکشد باد
شعله‌های درونم را

به من نگاه کن!
که چشم‌هایم را بسته‌ام
تا دست‌های سیمانی دنیا
پر تاب نکند سنگ
در بستر رودخانه‌ای که منم!

ترجمه: احمد شاملو
اکتوبر پاز

شب آب

شب با چشمان اسبی که در شب می‌لرزد
شب با چشمان آبی که در دشت خفته است
در چشمان توست.
اسبی که می‌لرزد
در چشمان آب‌های نهانی توست.
چشمان آب: سایه
چشمان آب: چاه
چشمان آب: رؤیا
سکوت و تنهایی
دو جانور کوچکی است که ماه بدیشان راه می‌نماید،
دو جانور کوچک که از چشمان تو می‌نوشند،
از آب‌های نهانت.

اگر چشمانت را بگشایی
شب دروازه‌های مُشک را باز می‌گشایی
قلمرو پنهان آب‌ها آشکار می‌شود از نهنف شب جاری،
و اگر چشمانت را بریندی
رودی از درون می‌آکندت
پیش می‌رود
بر تو ظلمت می‌گسترند
و شب
رطوبت اعماقش را
به تمامی
بر سواحل جان تو می‌بارد...

ترجمه: داریوش شایگان
شارل بوئر

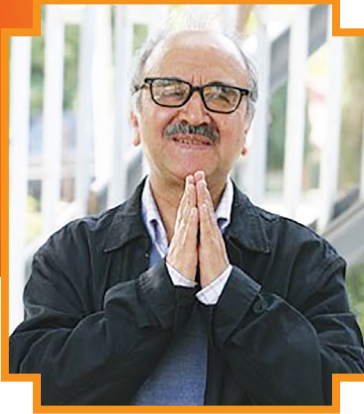
صعود

بر فراز برکه‌ها، بر فراز دره‌ها
کوه‌ها، بیشه‌ها، ابرها، آب‌ها
بر فراز خورشید، بر فراز اثیرها
بر فراز مرزهای پرستاره افلاک
ای روح من، سیر می‌کنی چالاک
و چون شناگری زیده بی‌خود شده از خود در دل امواج
می‌شکافی پهنه ژرف فضا را به خرسندی
با لذتی وصف ناپذیر و مردانه.

پرواز کن، به دور دست، بس دور از این هوای پرتفن
بیمارگونه؛
رو تا تظهير شوی در اوج فضا از این جو آلوده
و بنوش همچون شربت ناب و الهی
آتش روشنی که آسمان شفاف را آکنده.

در پس ملال‌ها و دردها و غم‌های بی کران
که بر زندگی مه آلود باری است بس گران
خوش آن که با بال‌های پرتوان
اوج گیرد سوی دشتهای باصفا و نورافشان؛

خوش آن که اندیشه‌اش چون چکاوکان
پر می‌گشاید آزادانه سحرگه در آسمان
می‌گسترند بال بر فراز زندگی و می‌فهمد بی کوشش
و آسان
زبان گل‌ها و زبان هر چیز بی زبان!



شفیعی کدکنی

سوی آزادی

چنان که ابر،
گره خورده با گریستنش،
چنان که گل،
همه عمرش مُسخر شادی است،
چنان که هستی آتش،
اسیر سوختن است،
تمام پویه انسان
به سوی آزادی است!



رضا بارهانی

شاعر اگر طبیعت را نپسندد و یا در واقع پایانی شوم
برای زندگی خود در چارچوبه طبیعت ببیند، علیه آن
خودآگاه و ناخودآگاه اقدام می‌کند و اگر در محیط یا
اجتماعی خود را مقید و محدود و ارزش‌های همیشگی
انسانی را رو به زوال ببیند؛ به ضد آن‌ها به پا می‌خیزد
و اگر در انسان شرارتی سراغ کند که منبعی غیر
انسانی داشته باشد، با آن ستیز می‌کند و اساس
بازآفرینی در همین جدال و ستیز است و در همین
اشتباک به فرجام دادن طرحی نو؛ از نظر طبیعی ایجاد
طبیعتی بهتر، از نظر اجتماعی، ایجاد اجتماعی بهتر و
از نظر انسانی، ایجاد انسانی برتر، و تنها وسیله‌ای که
شاعر برای انجام چنین مهمی در اختیار دارد، واژه
است و واژه هم وسیله‌ای شعری است و هم هدف شعر.
طلادرمن

هاشم همتی، پرنده

هو هو هو هو تووی گلویش انداخت
باد آمد و رقص، لای مویش انداخت

از بس که پیاده رو س... سردش شده بود
پاییز، پتوی برگ رویش انداخت

طاها ابراهیمی

در آسمان هر روز با بال تو می‌گردم
زخمی‌ام و دارم به دنبال تو می‌گردم

در کوچه زلف پیچ در پیچت پریشانم
چون باد می‌آیم پر شال تو می‌گردم

ته مانده‌های بغض فتنانم، تمام شب -
چون درد نوشان در پی فال تو می‌گردم

در لحظه تحویل فالم بی قرار و گیج
تنها فقط در حول احوال تو می‌گردم

از بس خودم را در تو گم کردم ترا در خود
یک عمر در آینه دنبال تو می‌گردم



ایمان زارع

نوای زندگی از نای دیگر
کتاب عشق با امضای دیگر
ته این قصه چیز تازه‌ای نیست
هبوط از گندم حوای دیگر

(فربیا صفری نژاد)

من یک جهان زنده به احساس، یک زنم
مثل تو راه می‌روم و حرف می‌زنم!

من نیز آدمم، پر از آمل و عشق و شور
گاهی تمام روحم و گاهی فقط تنم

از من بگیر حق طلوع و غروب را
من نیز گاه تیره‌ام و گاه روشنم!

جز عشق، خام هیچ هوایی نمی‌شوم
عریان و بی نقاب ولی پاک‌دامنم

گاهی شبیه شیشه زلال و شکستی
گاهی به اوج کوه و به سختی آهنم

فرق من و تو بر سر عهدی همیشگی ست
این عهد را هنوز بر آنم که نشکنم

با غیرتی زنانه در این کارزار عشق
تا لحظه‌ای که جان بکنم دل نمی‌کنم

محمد علی شکیبایی



یادت باشد
سر ساعت آن‌جا باشی
برای احتیاط چترت را با خودت بیاور
من سعی می‌کنم
یکی از باران‌هایم را.
من ساعت‌ام را
دقیق‌تر از ساعت‌فروش سر نبش کوک می‌کنم.
مطمئن باش

که قطار سر ساعت آن‌جاست
و اگر هم تأخیر داشته باشد
یک فنجان قهوه فاصله را پر می‌کند.

وقتی به مقصد رسیدیم
حرف‌ها مان را دوره می‌کنیم
دست‌های کاغذی‌مان را جامی گذاریم

پای آن صنوبر می‌نشینیم
دنیا ی کوچک‌مان را می‌آوریم
و آن را

با دنیا‌های دیگر مقایسه می‌کنیم...

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل
ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش
مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی‌شود.

imanzare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع

